

مهسا سلیمانی*

جانان جور است همسالان آسمانی من

جان دیگر دوستانت چطور است؟ حالشان جور است؟ بهشان بگو برگردند مادرشان قول داده دگر نگوید کتاب‌هایت را جمع کن. بگو برگردند کتاب یکی‌شان روی آسفالت خیابان مدرسه سید الشهداء جا مانده! بگو برگردند.

هنوز زود بود که آسمانی شوی. زود بود که ترکمان کنی در این اوضاع. هیچ میدانی دیدن قدم‌های پرشور و کوچکت، نور امید چشم دخترانی بود که هر روز، از پشت پنجره اتاق‌های دلگیرشان با ذوق به قدم‌های پرشور و کوچکت می‌نگریستند؟ هیچ می‌دانی ناامید کردی دخترانی را که به انتظار دبیر شدن نشسته بودند؟

حیف! حیف تو باشد که آن کالبد مقاوم شده در برابر جنگ‌ها را، جسمی را که خمپاره‌ها نمی‌توانستند نور و امید قلبش را نابود کنند به دست سردی خاک سپردی.

خواهر افغانستانی من! تو تازه از خاکی که تانک‌های جنگی مدام از آن عبور می‌کنند سر در آورده‌ای، تو در این جاده جنگی خاکی، ۷ ساله شده بودی. زود بود، زود بود برای وداعت.

راستی هیچ به فکر مادر بیچاره‌ات نبود؟ خوب دیده‌ام این روزها چگونه برای دوباره در آغوش کشیدنت پریز می‌زنند. مادری که امید داشت روزی بتوانی به تلافی تمام درس نخواندن‌هایش، قدرت نابودی افکار زنگ‌زده طالبانی‌ها را پیدا کنی. مادری که چشم انتظار به ثمر رسیدن شیرزن کوچکش بود.

خودخواهی کردی دختر؛ خودخواهی. تو برای آسمانی شدنت عجله کردی. راستی آهوگک من، اینجا پدری حال خراب، دلواپس دخترش است؛ آن شهید بی‌جسم. من که خوب افغانی بلد نیستم ولی خودش می‌گوید به حنیفه من بگو: جان پدر کجاستی؟ تلفنت را چرا جواب نمی‌دهی؟ پدر بدجور دلتنگ دوباره دیدنت است، دیدن دخترش که تازه ۲۲ ساله شده‌ای. به او بگو پدرت می‌گوید راستی چه لباسی بر تن داشتی روز پر کشیدنت؟ روزنامه‌ها نشانی (لباس گمشده‌ام) را می‌خواهند و من هیچ به خاطر نمی‌آورم جز دلتنگی تو. افسوس که ای‌کاش بیشتر بغلت می‌کردم.

به راستی حال آن مادر و دختر چطور است؟ دخترش آن قدر بالای سر مادر نشست و بهانه گرفت که دوام نیاورد آخر او هم پرکشید.

جان دیگر دوستانت چطور است؟ حالشان جور است؟ بهشان بگو برگردند؛ مادرشان قول داده دیگر نگوید کتاب‌هایت را جمع کن. بگو برگردند کتاب یکی‌شان روی آسفالت خیابان مدرسه سید الشهداء جا مانده. بگو برگردند.